

سر اندیشه عشق ،
همه آذیان مهری ، و تصوف را رد میکند ،
سر اندیشه ،
هیچگاه همان نیست که « بینش گسترده » هست ،
سر اندیشه ، عینیت با هیچ چیزی را نمیشناسد
هرگاه که برق سر اندیشه ، از سر زده شد ،
جهانی دیگر از بینش ، گسترده میشود
که نمیتواند خرد را با آن سر اندیشه ، عینیت دهد ،
با آنکه آرزویش آنست که همان سر اندیشه باشد
و آنانکه به سر اندیشه ، واگشتند ،
سر اندیشه خرد را نخواهند یافت
سر اندیشه ،
چیزی در هم پیچیده نیست ، که از سر ، از هم وا کرد
و چشم براه واگشتن کسی نمی نشیند ،
یک سر اندیشه ، هر بار که ناگهانی به خردی تلنگری زد ،
آن خرد را بشیوه ای دیگر ، و به بینشی دیگر ، تخمیر خواهد کرد
چه بسا ، در اثر احساس ناچوری بینش با سر اندیشه ،
آهنگ بازگشت به سر اندیشه را میکنند ،
ولی این ، آنها نیستند که به سر اندیشه باز میگردند ،
بلکه این سر اندیشه است که باز ، ناگهان برقگونه به آنها میزند
و ابر تیره اندیشه اشان را بارنده میسازد

با خیالاتِ خود ، شاد زیستن

مولوی ، از خیالات خدا که دارد ، شاد کامست ،
چون باور دارد که خدا ، رسیدن به حقیقت را در آن خیالات تضمین کرده است
از این پس خیالات ، هر چند خود ، هیچ اند ، ولی شادی آورند
خدا میتواند از خیال او ، در پایان ، حقیقت بسازد
او میداند که بیخدا ، ما فقط خیال ، در دست داریم ،
سراسر زندگی ، بی معجزه گری خدا ، فریب خوردن خواهد بود
خدا ،

برای رهائی یاقان از فریب خوردن همیشگی ، لازمست
ما همیشه فریب میخوریم ،

وخدا ، همه این فریب ها را ، روزی ، حقیقت خواهد کرد
ولی آیا « ایمان به ضامن استحاله فریب ، به حقیقت » ،
خود قریبی دیگر نیست ؟

ولی مولوی ، خیالات انسان را به خودی خود ، چنان شیرین میدانست ،
که این معجزه را به پایان کار ، پس میانداخت ،
و در لحظه آخر ، بخدا رامیگذاشت .

چون خیالات ، بخودی خود ، برای شاد زیستن ، بسند
و بهتر است در زندگی ، با خیالات زیست ، نه با حقیقت .

و شاد زیستن ، برتر از هر حقیقتیست
ولو با خیال .
خیال نه تنها زندگی را شاد میسازد ،
بلکه خود نیز ، ضامن تحول خیال به حقیقت را ، در لحظه آخر میآفریند
خیالی که این همه شادی میآفریند ،
از انجام آن معجزه نیز ، برخوردار آمد
خیال ، قدرت تحول خود به حقیقت را نیز دارد

عارف و هراکلیت

هراکلیت میگفت : همه چیز ، میشود ،
و هیچ چیزی ، نیست
ولی عارف میگفت :

- ۷۸ -

هر خدائی، بت میشود ،
که یادی مه آلوده ، از باور ایرانیان به اهریمن شدنِ اهورامزدها بود
و با شکسته شدنِ بت ،
خدائی دیگر ، پدیدار میشود
این انسان نیست که خدا را در اثر پرستیدن ، بت میکند
و از بت ، خدا میگریزد ،
بلکه خدا به بت ، و بت به خدا ، تحولِ گوهری می یابند

شدن ، زنجیره حلقه هائیت از « بت و خدا »
سر خدا به دم بت ، بسته شده است ،
و سر بت ، به دم خدا ،

بت تا رواست ، خداست
خدا تا سنگ شد ، بت است
بت تا راهست ، خداست
خدا تا مقام و منزل شد ، بت است
بت تا در چنیش است ، خداست
خدا تا آرامست ، بت است
بت تا شدتست ، خداست
خدا ، تا بودنتست ، بت است
بت ، تا روش است ، خداست
خدا ، تا آموزه است ، بت است
بت ، تا انگیزنده است ، خداست
خدا ، تا آموزگار است ، بت است
بت تا خرد میشود ، خداست ، و باید آنرا دوست داشت
خدا تا خرد ، هست ، بت است و باید آنرا شکست

و عرفان ، اگر دلبرانه گامی دیگر برمیداشت
فرد و اجتماع را به هم پیوند میداد ،
و آن ، گذشتن از « شدن و ماندن ، در روان فرد »
به « شدن و ماندن اجتماع ، در تاریخ » برده
روان ، تنها زنجیره امواج شدن و ماندن نیست ،
بلکه تاریخ نیز ، زنجیره امواج پیاپی شدنها و بودنهاست
و خدا ، اوج این موجهاست ،
و بت ، فراختای دهانه میان در ارجست

افسوس که ما فقط آناتی کوتاه در تاریخ و روان خود ، با خدا هستیم
و زمانها ، دراز ، بتیم و یا بتانیم
و در این زمانهای دراز ،
بت شناسی ، نام خدا شناسی دارد
و یاسداران بت ، اولیاء خدا خوانده میشوند

فریفتن ، و همیشه بودن
(اهورامزدا)
یا
راستی ، ولی نا بودی
(اهریمن)

آنگاه که اهورامزدا ، اهریمن را فریفت ،
تا پیمانی برای اندازه درازای جنگ باهم ببندند
میدانست که گوهر اهریمن ، « جنگست » ،
و با پیمانی که برضد گوهرش ببندد ،
خود ، خود را نغی خواهد کرد
و با این پیمان ، نیاز به جنگ قاطع نهائی نبود ،
فقط باید چند هزاره اهریمن را سرگرم ستیز و گریز کرد
و چشم براه فرارسیدن آن روز بود .
ولی اهورامزدا ، برغم فریبکاریش ، که کاری اهریمنیست ،

و پیمان را ، بی ارزش و بی اعتبار میسازد ،
باور ، به سخن اهرین دارد ،
که هزاره ها ، استوار در همین پیمان خواهد ماند
و پیمان ، برای او ارجمند تر از فریب و چاره ایست که اهورامزدا بکار گرفته
و برای اهرین ، پیمانش ، ارزشی بیش از هستی اش ، دارد
و تا روزی که ناپود خواهد شد ، بر سر پیمانش خواهد ماند
و با آنکه میداند اهورامزدا او را فریفته است ،
ولی در پیمان ، برغم ناپودیش ، استوار میماند .
آیا میان اهورامزدائی که برای پیروزی نهائی و ابدی ماندنش ،
از فریب و چاره غی پرهیزد ،
و اهرینی که برای استوارماندن در پیمان ، ناپودی را می پذیرد ،
کدامیک را باید به پیشوائی برگزید ؟
بودن و فریفتن ، یا ناپودی و راستی ،
پیروزی با دروغ ، و شکست با راستی
روان ایرانی که زهدان اهورامزدا و اهرین بود ،
در هرگزینشی ، درحیرت بود
اهورامزدای ما ، در نهان اهرینست ،
و اهرین ما در نهان ، اهورامزداست
ما باید از سر به خود واگردیم ،
تا ژرفای نیک و بد ،
زشت و زیبا ،
حقیقت و دروغ ،
را در خود بازبایم .

فراموش شدگان ،
ارزشمند تر از یاد مان هابند

آنچه را من می بینم ، آنچیزی نیست که آگاهانه می بینم
و به آن نگاهم را میدوزم ،
آنچه را که پرتو نگاهم ،
که آمیخته با پرتو آگاهی و خراستم هست ، می بیند
نقطه دامنه ایست ناچیز ، از پهنای دیده هایم .
و چون ، این پهنای دیده هارا نمیتوانم به یاد آورم ،
آترا نادیده می انگارم ،
من خود را خو داده ام که بشیره ای ببینم ، که قدرت یاد آوریم ، بیافزاید .
قدرت یاد آوریم ، پیشاپیش ، برُشی تنگ ، از دامنه دیدم را بر میگزیند ،
و آنچه « بیاد نیابردنی است » ،
در سیاهچال فراموشی انداخته میشود
و آگاهانه دیده نمیشود ،
قدرت برای یاد آوردن ، چشم مرا بدانسر میکشد « که باید دید »
و یاد آوردن ، همیشه ارزش دادن به پدیده ها است

ولی یاد آوردن ، که گوهرش دوام و « همان بودنِ همیشگیست » ،
پدیده ای را برای دیدن بر میگزیند که پایا ست ،
همیشه همان است ، همیشه همان باز میگردد ،
و این قدرتِ یاد آوردن من ، که از آن بسیار سرفرازم ،
دامنه دیدم را تنگ میسازد
آنچه در آگاهی ، فقط يك آن می پاید ،
و « آنچه زود فراموش میشود » ، نباید دید
و نباید به آن ارزش داد ،
و باید آنرا ناچیز شمرد ،
و قدرت یاد آوریم ، همه شادبها و تحیره هایِ آنی و ناپای مرا خوار میسازد ،
من بایدحافظه ام را
از این حاکمیتِ مطلقه ، بر خود و زندگی و اخلاقم ، ببندازم
تا آزادانه ببینم ، تا آزادانه بپذیرم
تا پهنای زندگیم را بگستریم
آنچه فراموش میشود ،
بیشتر از آنچه بیاد آورده میشود ، میارزد .
من همیشه به « پیرامونِ آنچه بیادم مانده » ، میتازم ،
تا گامی از تنگنای آنچه در گذشته دیده ام ،
و اکنون مرا میآزارد ، به رهم ،
من از کرانه یاد مانده ها یم ،
چون ماهیگیری ، قلابم را به نادیده ها ، به فراموش شده ها ، پرتاب میکنم
تا مستمگرهایِ بینشم را جبران کنم ،
و با خود میاندیشم که ، آیا نوشتن تاریخ ،
چیزی جز جبران این فراموش ساختگان نیست ؟
چیزی جز ستمزدائی از پدیده ها و شخصیتها و پیشآمد هائی نیست ،
که روزی قدرت یاد کردن ،

دیدن آنها را حرام کرده بوده است ؟
و نه تنها به حافظه درما ، این قدرت سپرده شده است ،
بلکه در اجتماع ، « قدرت به یاد آوردن » ،
که در چنگ قدرتمندانست ،
تاریخ و معرفت و دین را مرزبندی میکند
و همیشه تاریخ باید ، برضد تاریخ برخیزد ،
تا این پدیده ها را که در دریای فراموشی غرق شده اند ، برهاند
و مستمگرانه تر آنکه ،
ترازوی این فراموش ساختگان ، باز همان به یاد مانده ها هستند
پک کرده ، یا گفته یا اندیشه یا پیش آمد بزرگ ،
« به یاد نمی ماند » ،
و این بزرگترین دروغ تاریخ نویسانست
بلکه آنچه بنام بزرگ ، « به یاد میماند » ،
در واقع « به یاد آورده میشود » ،
و تاریخ تازه ، باید این بیداد تاریخ گذشته را دآوری کند ،
ولی هنوز قدرت بیداد آوردن ،
قدرت است که معیار رفع ظلم را ، به تاریخ نگاران تازه نشان میدهد
و آنکه گامی فراتر بنهد ، متهم به « غیر علمی بودن » میشود
این « به خود واگشتن همیشهگی تاریخ » ،
این نفی تاریخ با تاریخ ،
این کشف وراء حقیقی تاریخ ، از تاریخ ساختگی
این به تورانداختن ماهی معرفت ، در دریائی از یاد ماندهای تنگ ،
این کشف فراموش شدگان از بیداد ماندگان ،
جنیش زنده تاریخست

دالانهای تهی کلمه

دلم میخواست که کلمه ای بگیرم ، که تنها آنچه میاندیشم در آن باشد ،
و تویه ای دیگر جز آن ، نداشته باشد ،
ولی هر کلمه ای ، مانند روان انسان ، تو در توست
با آنچه که من آگاهانه میخوام در کلمه ام بشم ،
تویه های روانم نیزه برغم خواستم ،
چون سیل در آن کلمه میریزد ،
و تویه های بی خودم ،
آن کلمه را ، آکنده میسازند
و آنچه را من اندیشیده ام ، به پیرامونشان میرانند تا رویه آن تویه ها باشم
رویه کلمه ، برگه نازکیست از خودم
و تویه در تویه کلمه ،
آکنده از روان تودرتویم شده ،
که « خود » ، در آن هیچ راهی ندارد .
درکلمه ام ، تویه های بیخودم ،

از رویه روشنِ خود ، پوشیده و تیره شده اند
و در شگفتی که روشنی ، چگونه تاریکی را میپوشاند ؟
و از آهنگ کلماتیست که این تویه هارا میتوان گمان زد ،
ولی از هر تویه روانم ، چه اندازه در تویه های کلمه ، ریخته شده است ؟
معنائیست حل ناشدنی .

و آنچه را من ، « قدرت کلام » می نامم
قدرت بازداشتن سیلِ روان ، از ریختن در کلماتیست
تا کلماتِ من ، فقط انباشته از خود باشند
و خود ، چون سبکست ،
نمی توانند در این قناتهای تهی کلمه ، فرو ریزد ،
و از کلمه ، تنها دالانهای تهی و تاریک زیرزمینی بجا میمانند
که بانگ اندیشه ام در آن می پیچد ،
ولی از آن دیگر ، آهنگی نمیتوان شنید
و کلمه تهی ، کلمه ای دهشت انگیز میشود
و همه میهراسند که در آن گام نهند ،
و دهشت تهی بودن ،
ابهت و احترام به آن کلمه میدهد

در پشت در کیست ؟

سخت با مشتانم در را کوفتم .
صدائی بر خاست که چرا چنین پرخاشگرانه در را میکوبی ؟
گفتم : تادریازشود ، خواهم کوفت ، ولو مشتانم بشکنند .
گفت ، دری را که میکوبی ، مانند مشتانت ، از تست
گفتم : میخواهم بدرون آیم ، تا درون را ببینم ، تا در درون باشم
گفت ، من هم همان تو هستم
گفتم : پس من که و کجا هستم ؟
پیش در ؟ یا در ؟ یا پشت در ؟
گوینده دری ، یا درسازی ، یا پژواکی ؟
گفت ، تو شب که فرامیرسد دری تازه میسازی ، و در خود، کارمیگذاری ،
و کلیدش را گم میکنی ،
و نگاه که بر میخیزی ،
شب کاریت را فراموش کرده ای ،
وروز ، با کنجکاوی میخواهی از همان در بگذری ، تا از پشت در خبر بگیری
و برایت پشت در ، رازی تازه پیدایش می یابد

- ۸۸ -

هرچه « رو و پشت » پیدا کرد ، رویش ، جوینده و پشتش ، راز میشود
و هر دری ، هزاران خیال در باره پشت در ، بر می انگیزاند
و انسان دالاتیست تهی و بسیار دراز ،
که بیخبر از خود ، هر روز ، دری دیگر در آن دالان کار میگذارد
و میانگارد که پشت این هزاران در ، هزاران راز مگر نهفته اند
و خود ، درست به خدا ،
تا باز نشده است .

خیال و سستی

آنچه را من میشناسم ، نمیتوانم دوست بدارم ،
و اگر من حقیقت را میشناختم ، هیچگاه آنرا دوست نمیداشتم ،
و آنچه را نیز دوست میدارم ، نمیتوانم بشناسم ،
و هنگامی حقیقت را دوست میدارم ،

راه شناختن آنرا به خود می بندم ،
آنچه را من دوست میدارم ، خیال منست ،
و این خیالست که نزدیکتر از همه اندیشه ها و شناختها ی من ، به منست
و من و هستیم را ، درست از خیالاتم میتوان شناخت ،
و من در خیالی که از دیگری دارم ،
خیال دیگری را دوست میدارم ،
نه خودش را ،
چون هر خیالی ، زاده منست ،
که از شیر پستانم مکیده است ،
در هر خیالی ، به خود ، مهر میوزم ،
و غرور به خیالاتم ، در نهان ، غرور به منست ،
و تبدیل خیالم به حقیقت و معرفت ،
از غرورم سرچشمه میگیرد .
و در کنار شناختها و اندیشه هایم ،
احساس بیگانگی و دوری میکنم
ولی از خونی که خیال ، در رگهایم میریزد ، همیشه زنده ام
و « حقیقت خیالی » یا « خیال حقیقت » ،
نزدیکتر از هر حقیقتی به منست .

آنگاه که آوازِ سیمرغ را میشنیدیم

روزگاری که ما جوینده بودیم ،
و در تاریکیها کورمالی میکردیم ،
با گمان زدن ، و بو بردن ، و شنیدن ، خرسند بودیم ،
و روشنائی ماه ، برای ما بیش از اندازه ، چیزها را روشن میکرد ،
و روشنائی خورشید ، بس خشن و عذاب آور بود ،
شنیدن و دیدن ،
پدیده های گیتی را از هم جدا کرده بودند ،
و شنیدنیها ، برای ما ضد دیدنی ها بودند ،
آنچه را میترانست دانست و شناخت ،
آنچه را میشد در دست گرفت و فشرد و نگاه داشت و پایدار ساخت ،
« دیدنی » بود .
و آنچه با تندی و شتاب ، از میان انگشتان ، با از دامنه دید ما میگریخت ،

« شنیدنی » بود .
به آنچه دیده نمیتوانست خیره شود ،
و آن را با کمند نگاه ، باید شکار کرد ،
و بدام نیفتاده ، با سرکشی اش ، کند را از هم میگست ،
« شنیدنی » بود .
این بود که چشم ، کار متضاد با گوش را میکرد
و بهره ای از هر چیزی ، از آن چشم بود
و بهره ای دیگر ، از همان چیز ، از آن گوش بود
و این دو بهره ، چنان درهم آمیخته بودند ، که از هم جدا ناساختنی بودند ،
شنیدنی ها را نیز کسی روا و سزا نمیدانست بتوسد یا نقش کند
اسطوره ها ، نا نوشتنی بودند
دین ، نا نوشتنی بود ،
حقیقت ، نا نوشتنی بود ،
نوشتن شنیدنی ها ، نابرد ساختن گوهر آنها بود
از روزی که برای انسان ، همه چیز نوشتنی و دیدنی شده اند
و آنچه نا نوشتنی و نادیدنیست ، خوار وی ارزش شده است
و نوشتن و دیدنی بودن هر معرفتی ، بدیهی شده است
و هر چه نوشتنی و دیدنی نباشد ، جهل شمرده میشود ،
تضاد شنیدن و دیدن ، توبه نخستینشان را گم کرده اند
و شنیدن و دیدن ، فقط دو حسن متفاوت با هم ولی نزدیک به همند
و ما سده هاست که تضاد درون و برون را ،
جانشین دوشد شنیدن و دیدن کرده ایم ،
اضداد درون و برون ،
ظاهر و باطن ،
جوهر و عرض ،

ذات و صفت ،
در ضد شنیدن و دیدن را از در ، رانده اند ،
ولی آنچه ما از هر چیزی میشنیدیم ،
درون و باطن و جوهر و ذات آن چیز نبود ،
و آنچه ما از چیزی « میدیدیم » ، ظاهر و عرض و صفت و برون آن چیز نبود
روژگاری گذشت و حقیقت برای عارف یا مرمین بخدا ،
درونی ، باطنی ، جوهری یا ذاتی شد ،
ولی برای آنان ، شنیدنی بود ،
نه برای اینکه از نیاکان به آنها ، گوش به گوش میرسید ،
که يك برداشت بی مایه بعدیست ،
بلکه یا شنیدنی ، بوئیدنی ، گمانزدنی ، کورمالیدنی بودن ،
اشاره به پدیده هائی از هر چیز میشد ،
که در تنگنای دامنه دید ، بچشم نیآمد ،
حقیقت را سرش میآورد ،
چون سرش ، آمیخته ای از « سرود و گوش و شنیدن و تاریکی » بود
حقیقت هر چیزی ، پیدایشهای آذرخشی ، ناگهانی و تصادفی آن چیز بود
پدیده هائی که ناپافته ، گم میشد
پدیده هائی که پدام نیفتاده ، میگریخت ،
پدیده هائی که به آگاهی نرسیده ، فراموش میشد ،
اگر با شتاب در پی آن میدویدیم ، آهسته گام برمیداشت ،
وازاو میگذاشتیم ،
اگر آهسته آنرا پی میکردیم ، باشتاب میدوید ،
و به او نمیرسیدیم ،
حقیقت ، چستی میشد ، و چستی ، معرفت بود ،
شناختن ، عین پرسش ، و پرسش ، گوهر شناختن بود ،
معرفت در آنی ، سراپایش تبدیل به پرسش میشد

در آن روزگار ، انسان ، دوگونه خرد داشت ،
یکی « آشناخرد » نام داشت ، که با دیدنیهای هر چیزی کار داشت
با پدیده هائی که میشد در آن ، خیره شد ،
میشد میخ نگاه را در آن کوفت
آشنا خرد ، با پدیده هائی کار داشت که سوزن نگاهش ، در آنها فرورفته بود
پدیده هائی که بر سطح آگاهی ، میخکوبی شده بودند ،
نقشهائی که بر روی تافته آگاهی ، سوزن دوزی کرده بودند ،
و دیگری ، « سرودّ - گوش خرد » بود ،
و پدیده های شنیدنی ، که میخ نگاه ، بر روی آنها میلفزید
و میخمید و میسکست و میافتاد ،
راه پیدایش حقیقت بود .
حقیقت ، آنگاه که درونی و باطنی و ذاتی شد ،
سر شد
ولی حقیقت ، تا پدیده های شنیدنی بودند ،
فقط راز بود .
حقیقت برای آنان ، سر نهفته نبود که با راز ، جهانی تفاوت دارد ،
و ویژگیهای شنیدن را ، که گریزندگی و ناگرفتنی و نابسودنی باشد ، داشت
زود گم میشد ، و آهنگ و آواز بود
و برای ما که موسیقی نیز از زمره ثبت شدنی ها شده است ،
این ویژگی شنیدن ، فراموش و نامحسوس گردیده است ،
حقیقت در آنروزگار ،
برای زال ، آواز سیمرخ بود
برای جم ، آواز مرغ کرسپا بود
برای خدای مهر ، آواز مرغ وارگان بود ،
و آواز ، چون مرغ ، میبیرید
و آواز ، چون مرغ ، با تخمه یکی بود

يك چهره اش مرغ ، و چهره ديگرش تخمه بود
روشنائی پيدايش در مرغ ،
با تاريخی ميتونی در تخمه ، به هم آميخته بودند
از اين رو « آواز » ، غاده روئين بره ،
هم ، ريشه در تاريخی و هم ، شاخه در روشنائی داشت
حقيقت ، دم بدم ، چون سيمرغ ،
از لانه بلند پيدايش ، به ابر تاريك پنهان ،
و از ابر تاريك پنهان ، به آشيانه پيدايش پر ميكشيد

جمشيدِ زيبا

چرا در اسطوره های ايران ، نخستين انسان ، جمشيد ،
زيباست ؟
تصوير زيبائی ما ، از گوهر انگلی بودن انسان گرفته شده است ،
انسانی که ابر وياد و خورشيد و ماه و فلک ، همه درکارند ،
تا او خوش و خرمند بزيد ،
انسانیست که انگل جهانست ،

و وجود خود را ، هدف تلاش و چالش همه جهان میدانند
و همه انگلها ، حقانیت به انگل بودن خود میدهند .
خدا ، جهان را برای پرورش آنها آفریده است
تا مفت بخورند و ، ول بچرخند ،
و از همه برایگان بگیرند ، و کام بردارند و جان بریابند ،
از همه ، هر چیزی را بگیرند ، و به هیچکس ، چیزی ندهند
و ضرورت وجود همه را ، همین آمادگی برای بهره برداری رایگان او بدانند
در برابر زیبایی این نهاد انگلی ، که نام خود را « غایت خلقت » گذارده ،
جمشید ، زیبایی دیگری دارد ،
که هیچ انگلی ، نمیتواند آنرا دریابد ،
او زیباست ،
چون بزرگواری را به چکادش میرساند ،
او از هیچکس نمیگیرد و نگیرد و نمی ستد ،
زیبائی ، هنرِ دهش است ،
دادنی که بارِ سپاسگذاریش ، بر پشت هیچ پذیرنده ای سنگینی نمیکند ،
جمشید ، فقط میانگیزد ،
و انگیختن ، هنرِ بخشیدن به دیگرست ، بی آنکه دیگری شرمزده شود
هنرِ بخشیدن به دیگرست ، بی آنکه دیگری احساسِ گرفتن داشته باشد ،
هنرِ بخشیدن به دیگرست ، بی آنکه دیگری نیاز به سپاسگذاری داشته باشد
دهنده ، در آن دادن ، نا پدید میشود ،
و او ، این چیز و آن چیز را نمیدهد ،
بلکه يك نقطه ، برای آغاز آفریدن آنچه دیگری آرزومیکند ، دراو میگنارد
نقطه ای که خودش ، هیچ نیست ،
ولی از آن بخودی خود ، خط و سطح و حجم ، پیدایش می یابد
زیبائی انسان ، این دهشِ بزرگوارانه هست
او به همه ، همه چیز را می بخشد ،

ولی هیچکس ، مرهون او نیست
وار از هیچ شدن خرد ، هیچ دردی نمیرد
هیچکس به او آفرین نمیگوید ،
ولی او همیشه قر دارد
و هیچگاه ، خود را بنام غایت خلقت ،
« آبرو انگل » جهان نمیکنند

ر ن د ،
با شکی پر از امید

هر فیلسوفی ، به مردم وعظ میکند که تا میتوانند شک بکنند ،
ولی شک کردن ، برای اندیشیدنتست ،
آنکسی باید شک بکند ، که میخواهد اندیشه تازه بیآفریند ،
برای دست یابی به اندیشه ای تازه ،
باید از اندیشه های گذشته ، دل برید ،
ما تا از اندیشه های آگاه و نا آگاه گذشته ، نگسلیم ،
آزاد نیستیم تا از نو بیندیشیم ،

و اندیشه های گذشته ، بر تفکر ما حکمروائی خواهند کرد .
باشک ، میتوان ، از هر اندیشه ای که بر ما قدرت داشته ، پرید
و آنرا در درون خود از قدرت انداخت ،
و همه ادیان و ایدئولوژیها و عقاید که بر مردم حکم میرانند ،
از شك میترسند ،
هر قدرتی بزرگ ، بر اندیشه ای خرد در درون ما ،
دستگاه بلند خود را بنا کرده است
و با نسیم ملایمی از شك ،
این اندیشه ناچیز ، بیاد میروند ،
و چه بسا ، نسیم آرام و بیصدای شك ،
شالوده قدرتها ی دینی و سیاسی پر شکوه را درهم ریخته است ،
و از آن روزیست که آن قدرتها ، راهی جز زورسالاری ندارند ،
زندگی ، در ابران تسیمی بود لطیف و بی صدا ،
که دور از چشم قدرتمندان ، در درون دلها وزید ،
و از آن گاه ،
حکومت دین ، میتواند فقط زورسالاری باشد
زندگی ، شکی بود ژرف ،
که هرگز شك ورزی خود را میدانست
او به هرچه ضد زندگی بود ، شك میکرد
او به زندگی سرشار و لیریز ، امید داشت ،
و سرشاری گوهری زندگی ،
هرگز ، نیاز به هیچ معنائی و غایتی ندارد
زندگی ، آنگاه که سرشاری خود را از دست میدهد ،
نیاز به « معنوی ساختن زندگی » پدیدار میشود ،
و چه بسا از زندگی ، سرشاری و آفشانندگی و جوش را میگیرند ،
تا نیاز به معنا و غایت داشته باشد ،

آنگاه ، ادیان و دبستانهای فلسفی و ایدئولوژیها ،
این نیاز را برمیآورند ،
بزندگانی، که خود از سرشاری، تهی ساخته اند ، معنا و شایث میدهند ،
« معنا و غایت » را ، جای « سرشاری » میگذارند ،
دستگاهی مصنوعی را ، جانشین فطرت او میسازند ،
ونام آن دستگاه ساختگی را ، فطرت می نهند ،
زند ، به آنچه‌ی شک میگرد ، که زندگی را از جوش و سرشاری باز میداشت
ولی تازه به تفکر رسیدگان ، که مرز شک و روزی را نمیشناسند ،
به این حریم مقدس ، تجاوز میکنند ،
و زندگی ، زائیدن و تولید کردنست
و اندیشیدن در شک و روزیدن ، زاینده و آفریننده است
و آنکه شک میکند ، بی آنکه در اندیشیدن ، زاینده باشد
آن شک ، بزودی نومی‌د میشود
و نومی‌د ، کابوس سراسر زندگی میشود ،
شک که از کوهسار خرد ، به دشت زندگی فروریخت ، پاس میشود
بجای آبیاری ، سیل ویرانگر گشت ها میگردد .
پاس ، احساس ناتوانی انسان ، در اندیشیدن و آفریدن و زیستن است ،
و با پیدایش سپیده دم نومی‌د ،
انسان ، آهسته آهسته به خرافات و عقاید پیشینش ، عقب نشینی میکند ،
و آنکه به همه ، وعظ شک و روزی میکند ،
مردم را روشنفکر نمیکند ،
بلکه روشنفکر را ، به ایمان میکشاند ،
ایمان به آنچه ، روزی آرزوی بریدن را از آن داشته است
و در شک و روزی به آن ، بزندگانی درست داشتنی اش ، تاخته است
و لی حافظ ، رندی بود که میدانست چگونه شک را با امید بیامیزد .

دشمنیِ اندیشه با خیال

آنجا که احساس بیگانگی ما را فراگرفت ،
هستی ما بیدار و بسیج میشود
کمبودهای ما ، شکافها نیست که از آنها آسان میتوان به ما تاخت
و در برابر بیگانه ، سستی ها و ناتوانیهای ما ، خطرناک میشوند ،
و با شناختن کمبودها و سستی های بیگانه ،
راههای تاخت و تاز به بیگانه پیدامیکنیم .
و بیگانه ، آنچه را بیشتر با تواناییها ی خود ، میپوشد ،
سستی ها و کمبودهایش هست
و « اندیشیدن » از درون این تواناییها ست .
که به ناتوانیهای او ، نقب میزند
روباروی چه بسا از تواناییهای بزرگ ، میتوان با ناتوانیهای کوچک ، ایستاد
و احساس مهر ورزی به دیگری ،
ما را به آسمانهای روه یا میکشاند ،
و خیال ما را بر دوش خود میبرد ،
آنگاه خیال ، همه ناتوانیها و سستی ها را ، از دید توانائی ها می بیند ،
همه زشتی ها را ، تبدیل به زیبایی ها می کند
و دیدِ مهر ، عیب را چهره حسن میدهد

- ۱۰۰ -